

«رها»

«رها»

نفسه نظری (صبا)

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: نظری، نفیسه
عنوان و نام‌پدیدآور	: رها / نفیسه نظری.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۴۰۶ ص.
شابک	: ۹۷۸- ۹۶۴ - ۱۹۳ - ۱۶۵ - ۲
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۲ ر ۹ / ۱۴۳ / PIR۸۳۶۲
رده‌بندی دیویی	: ۸۳۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۲۵۲۳۵۹

فصل اول

— ایستگاه بعد، ورد آورد... —

رها بعد از شنیدن صدای اپراتور متروی کرج به ساعت تلفن همراهش نگاهی انداخت و سرش را به پشتی صندلی مترو که با روکش‌های آبی پوشیده شده بود تکیه داد.

ساعت هشت و نیم صبح بود.

دیشب طبق معمول همیشه بی‌خوابی به سراغش آمده و راحت نخوابیده بود. هنوز خستگی روز قبل را در تمام بدنش حس می‌کرد.

نفس عمیقی کشید و به صندلی‌های اطرافش که تعداد کمی مسافر را روی خود جای داده بود نظری انداخت. معمولاً صبح‌ها مترو به سمت کرج خلوت و سوت و کور بود و به راحتی صندلی برای نشستن پیدا می‌شد. کیف چرم قهوه‌ای رنگش را کنار خود روی صندلی خالی گذاشت و به اتوبان خیره شد.

با اینکه عاشق شغلش بود ولی هنوز هم از اینکه مجبور بود یک روز در میان به این شهر رفت و آمد داشته باشد، احساس فشار می‌کرد.

روزی که استاد سجادی، استاد راهنمایش در مقطع کارشناسی ارشد،

نشر علی : خیابان انقلاب - خ ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

امور شهرستانها: ۲۷ و ۶۶۹۶۷۰۲۶

رها

نفیسه نظری (صبا)

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: بهار ۱۳۹۳

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه‌خوان اول: آریتا حسن‌نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 165 - 2

موضوع پایان‌نامه؛ بررسی مشکلات روحی خانم‌های زندانی را به او پیشنهاد داد هرگز فکر نمی‌کرد حاضر شود در این مکان و در این شهر مشغول به کار شود.

بعد از به اتمام رساندن پایان‌نامه‌اش استاد پیشنهاد داد به عنوان دوره‌ی پژوهشی چند وقتی در همان زندان به زنان زندانی مشاوره دهد...

آن روز بدون لحظه‌ای تأمل به استاد پاسخ منفی داد. حاضر بود دوره‌ی پژوهشی را اصلاً طی نکند. نمی‌توانست به خاطر لحظات تلخی که در آن شهر تجربه کرده بود باز هم این مسیر طولانی را طی کند و خاطرات دردناکش را دوباره زنده نماید.

شب وقتی پیشنهاد استاد سجادی برای گذراندن دوره‌ی پژوهشی در زندان زنان کرج را با مادر در میان گذاشته و به او گفته بود که جواب رد داده است، چشمان گرد و قهوه‌ای رنگ مادر با تحکم به نگاه آبی رنگش دوخته شده و به سردی گفته بود:

— برات متأسفم رها... تو نام روانشناس رو یدک می‌کشی در حالی که خودت هنوز نتونستی با مسائل و اتفاقات منفی زندگیت کنار بیایی. از کجا می‌دونی؟ شاید این بهترین موقعیت زندگیت باشه. تجربه‌هایی که در مشاوره دادن به خانم‌های زندانی می‌تونی به دست بیاری چیز کمی نیست. اگه نری یعنی زندگی رو باختی و اجازه دادی شیش سال از طلایی‌ترین روزهای زندگیت رو اون مرد نالایق ازت بگیره و به هدر بده.

صبح روز بعد به محض اینکه چشم از خواب ناآرام شبانگاهی‌اش گشود با استاد تماس گرفت و اعلام کرد حاضر است برای گذراندن طرح به زندان زنان کرج برود، چون مادر راست می‌گفت...

یک سال پس از گذراندن طرح پژوهشی‌اش در کنار استاد سجادی، مسئول زندان پیشنهاد کار دائم در آن محیط را به او اعلام نمود.

الآن نزدیک شش سال بود که روزهای زوج به زندان رفت و آمد داشت و به مسائل و مشکلات خانم‌های زندانی رسیدگی می‌کرد، واقعاً از این مشاوره‌ها تجربه‌های زیادی عایدش شده بود.

کمی سر درد داشت. برخلاف میلش که عاشق شیرینی بود هر روز صبح مجبور بود به جای چای، قهوه‌ی تلخ بخورد تا از کسالت کم خوابی نجات پیدا کند و سر حال مشغول کار شود، ولی امروز صبح چای شیرین خورده بود و حال کمبود قهوه را به خوبی حس می‌کرد.

معلوم نبود این بی‌خوابی چه زمانی می‌خواست دست از سرش بردارد! بی‌خوابی مهم‌ترین ارمغان زندگی مشترک شکست خورده‌اش با عماد بود. — ایستگاه بعد ایستگاه آخر می‌باشد...

با شنیدن صدای اپراتور ناخودآگاه اشک در دیدگان آبی رنگش حلقه زد. شش سال از بهترین لحظات زندگی‌اش را در این شهر هدر داده بود.

چرا گاهی زندگی بازی‌های ناجوانمردانه‌ای با آدم‌ها می‌کند؟ و چرا بازی‌هایش تمام نمی‌شد؟

چه فکر می‌کرد و چه شد! اگر همان سال اول زندگی مشترکشان بچه‌دار شده بودند الآن فرزندی پانزده ساله داشت، اما...

نفس‌های عمیقی کشید و سعی کرد لبخند بزند. باید مثل همیشه خوبی‌های زندگی و در حقیقت دارائی‌هایش را به خود گوشزد می‌کرد. عاشق کارش بود و درآمد خوبی داشت چون غیر از مشاوره در زندان زنان، روزهای فرد هم در کلینیک ترک اعتیاد، به خانم‌های نجات یافته از دام مصرف مواد مخدر

ولی هنوز هم هر بار که در آینه به خودش نگاه می‌کرد دلش می‌لرزید، چون فراموش کردن آن اتفاقات غیرممکن بود. اصلاً چه شد که این بلا سر زندگی‌اش آمد؟ تمام آرزوهایش نقش بر آب شد. هنوز نمی‌دانست با غصه و حسرتی که در دل داشت چه کند!

مقنعه‌ی مشک‌ی‌اش را زیر چادر صاف کرد، کیفش را روی شانه انداخت و مانند بقیه‌ی مسافران از ایستگاه مترو خارج شد و با تاکسی به محل کارش رفت.

ای کاش زندان زنان در کرج نبود. شهری که روزی با هزاران امید و آرزو و عشق در آن قدم گذاشته و چند سال بعد با هزاران غم و حسرت ترکش کرده بود!

مشاوره‌ی درمانی می‌داد. مادری مهربان به همراه داشت که تمام زندگی‌اش بود. خاطراتی شیرین از پدری با محبت که دو سال قبل تنهایشان گذاشته بود، سلامتی، زیبایی و از همه مهمتر گوشی شنوا داشت که همیشه و هر لحظه آماده‌ی شنیدن مشکلات کسانی بود که به کمک می‌طلبیدندش و هزاران چیز دیگر...

ولی باز هم بار سنگین شش سال زندگی‌اش با عماد را به دوش می‌کشید. شاید مهمترین دلیلی که بعد از نه سال جدایی هنوز نتوانسته بود گذشته را دور بریزد، همین رفت و آمدهای دائمی‌اش به این شهر بود.

قبل از اینکه مترو وارد ایستگاه آخر شود آینه‌اش را از درون کیف بیرون آورد و به خودش چشم دوخت. اشک‌هایی که چشمان آبی رنگش را نمناک کرده بود، پاک کرد. خدا را شکر روزهایی که به زندان می‌آمد هیچ‌گونه آرایشی نداشت و گرنه باید تجدید آرایش می‌کرد.

راحت پاک کردن اشک هم نعمت بزرگی بود که حالا داشت!

به این همه مثبت اندیشی‌اش لبخند زد.

به چشمانش که برخلاف پدر و مادرش آبی‌رنگ بود، در آینه خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

— مگه من چه ایرادی داشتم که دوستم نداشت و به راحتی به خودش اجازه داد تا شش سال از بهترین روزهای جوونیم رو در آن همه سکوت و سردی از من بدزده؟

قد بلند و اندامی نسبتاً موزون داشت، به خاطر چشمان آبی و پوست گندمگونش همیشه مورد توجه قرار می‌گرفت. همین ظاهر زیبا در شغلش خیلی تأثیر گذاشته بود و واقعاً از نقاط عطف زندگی‌اش به حساب می‌آمد.

صندلی راحتی صورتی رنگ هم فضای اتاق را پر کرد. تنها پنجره‌ی آنجا با پرده‌ای سفید که حاشیه‌های صورتی داشت تزئین کرد. بعداً متوجه شد به طور ناخواسته این دکور شباهت زیادی به فضای داخلی کلینیک ترک اعتیاد که در آن مشغول به کار بود، دارد.

مقابل مهلای بیست و یک ساله که به جرم قتل همسرش دستگیر شده، نشسته بود. غیرعادی بودن موضوع مهلا از آن جهت بود که از روز دستگیری تا آن لحظه سکوت اختیار کرده و در طی جلسات دادگاه هم چیزی نگفته و دفاعی از خودش نکرده بود؛ بنابراین زندانی و به اعدام محکوم شده بود.

واقعاً حیف بود این زن بسیار جوان و زیبا که موهای فر و نامرتبش از زیر روسری بیرون ریخته و با آن ابروهای پهن و کوتاه صورتش جذاب تر شده بود، با این همه اندوه در زندان اسیر شود. لباس زندان برای اندام ریز نقش او مثل وصله‌ای ناجور بود!

در سال‌های نخست فعالیتش در این مجموعه از زندانی‌هایی که محکوم به اعدام بودند وحشت زیادی داشت و در حین مشاوره واقعاً آرامشش را از دست می‌داد و مضطرب می‌شد، ولی با گذشت زمان مثل خیلی از چیزها که در زندگی رنگ عادت می‌گیرد، به اینگونه مشاوره‌ها هم عادت کرده بود و حس می‌کرد بیمارانش را بیشتر دوست دارد.

اگر زندگی مشترکش به همان منوال پیش رفته بود شاید او هم دست به کشتن عماد می‌زد! از این فکر بر خود لرزید، پیشانیش را ماساژ داد و به مهلا گفت:

— مهلا! مگه تو قاتلی که سکوت کردی؟

مهلا با شنیدن این سؤال بالاخره نگاه خیره‌اش را از روی میز نقره‌ای

فصل دوم

— سکوت هرگز دردی رو دوانکرده. تا وقتی صحبت نکنی من نمی‌تونم کوچک‌ترین کمکی به تو بکنم. شاید حرف‌های تکراری زدم ولی هر چی گفتم واقعیت بود.

رها شانه‌ای بالا انداخت و منتظر بازخورد سخنانش روی مهلا شد.

نیم ساعتی بود که داشت از راههای مختلف روی مهلا کار می‌کرد تا تشویق به سخن گفتنش کند ولی مهلا حتی نگاهش هم نمی‌کرد.

مقابل هم در اتاق مشاوره که اتاقی دوازده متری بود پشت یک میز کوچک، روی صندلی‌هایشان نشسته بودند. رها به مهلا نگاه می‌کرد، در حالی که مهلا اصلاً به او توجهی نداشت.

با وجود محدودیت‌هایی که در تمام مسائل به چشم می‌خورد ولی مسئولین زندان این اتاق را برای مشاوره‌هایش به او و زندانی‌های متقاضی اختصاص داده بودند. بودجه‌ی زندان کم و هزینه‌ها بالا بود، به خاطر همین با خرج خودش اتاق را طراحی کرد تا فضایش آرام بخش باشد.

کف اتاق را با پارکت‌های صورتی و نقره‌ای پوشاند، بایک میز نقره‌ای و دو